

## داستان لب بریده

شهرزاد گفت: ای شهریار پیروزبخت، سلمانی گفت اما ای خلیفه برادر ششمی من که لبهایش را بریده‌اند، مردی بینوا بود و از مال دنیا چیزی نداشت. روزی از روزها برای سیر کردن شکمش بیرون رفت و در راه به خانه‌ای زیبا برخورد که دالان وسیع و بلند داشت و بر در خانه چند خدمتکار ایستاده بودند و امر ونهی می‌کردند. از کسانی که آنجا ایستاده بودند پرسید: اینجا خانه کیست؟ گفتند: خانه یکی از بزرگ زادگان و فرزندان شاه است. وارد شد و از دربانان چیزی خواست. به او گفتند به داخل خانه برو و از صاحب آن بخواه برادرم به دالان رفت و یک ساعتی همه چیز را بسیار تماشا کرد و به درون خانه رسید. دید خانه‌ای است بسیار دل‌انگیز و زیبا و در میانه آن باغی است دلگشا. سنگفرش خانه از مرمر بود و پرده‌ها یک سو کشیده. برادرم نمی‌دانست به کدام طرف برود، اندکی که بیشتر رفت مردی دید خوش‌چهره. مرد برادرم را که دید پیش آمد و او را بزرگ داشت حالش را پرسید برادرم گفت که نیازمند است. مرد بسیار غمگین شد و سردرگریان برد و گفت: من در این شهرم و تو گرسنه مانده‌ای؟ من توان تحمل چنین ننگی را ندارم و

به او وعده‌های نیکو داد. آنگاه گفت: اندکی صبر کن. برادرم گفت: از گرسنگی کاسه صبرم لبریز شده است. فریاد زد: ای غلام، آفتابه و لگن بیاور. بعد گفت: ای میهمان عزیز، پیش بیا و دستت را بشوی و چنین وانمود کرد که آب می‌ریزد و برادرم چنان نمود که دست می‌شوید. آنگاه به نوکرانش گفت: سفره را بیندازید. نوکران چنان وانمود می‌کردند که دارند سفره می‌گسترند: بعد با برادرم بر سر سفره خیالی نشستند و صاحبخانه لب و چانه‌اش را می‌جنباند که یعنی دارد غذا می‌خورد و به برادرم می‌گفت: به این نان نگاه کن، چه رنگی! چه بویی! و برادرم نمی‌دید و با خود می‌گفت: این مرد دوست دارد مردم را دست بیندازد و مسخره کند. بنابراین به صاحبخانه گفت: جداً عجب نان سفیدی و چقدر خوشمزه است. مرد گفت: این نان را کنیزی پخته است که او را پانصد دینار خریده‌ام. بعد یکی از نوکرانش را صدا زد و گفت: برایمان کبابی بیاور که در سفره پادشاهان هم پیدا نمی‌شود و به برادرم گفت: بخور که خیلی گرسنه‌ای و نیاز به خوردن داری. برادرم نیز دهن می‌گرداند و می‌جوید چنانکه انگار غذا می‌خورد و مرد پی‌درپی غذاهای رنگارنگی سفارش می‌داد که نشانی از آنها نبود و به برادرم دستور می‌داد که بخور. بعد به خدمتکارش دستور داد: ای پسر برایمان تیهوی سرخ کرده با پسته بیار و به برادرم گفت: از این بخور که در عمرت نخورده‌ای. و پس از آن گفت: سرور من مانند این غذا از نظر خوشمزگی پیدا نمی‌شود و خود به دست خود لقمه‌های خیالی را در دهان برادرم می‌نهاد و غذاهای رنگارنگ را می‌شمرد و برای برادرم درباره آنها داد سخن می‌داد و گرسنگی او را بیشتر و اشتهايش را تیزتر می‌کرد چنان که برادرم آرزو داشت که کاش تنها قرصی نان جو در سفره بود. میزبان باز گفت:

خوشبوتر از این غذاها دیده‌ای. برادرم گفت: نه سرور من. دوباره گفت: شرم و کم‌رویی را کنار بگذار و حسابی بخور. برادرم گفت: سیر شدم و دیگر گنجایش خوردن ندارم. مرد به خدمتکارانش دستور داد شیرینی بیاورند و آنها دستهایشان را در هوا طوری می‌جنباندند که انگار دارند شیرینی می‌آورند. میزبان می‌گفت: تمام این شیرینی‌ها بسیار خوشگوار است و این دستمالها و هوله‌های سفره به جان شما نباشد به جان خودم عالی‌اند. این دستمال را که تازه از گلاب بیرون آورده‌اند بردار. برادرم گفت: خدا جانتان را به سلامت بدارد، این همه مُشک و عنبر را از کجا به این دستمالها زده‌اید.

میزبان گفت: این عادت همیشگی ماست، در خانه ما همیشه این رسم بوده و خواهد بود که در هر دستمال یک مثقال مُشک و نیم مثقال عنبر می‌ریزند. این چنین بود و بود و برادرم پی‌درپی سر و دهنش را می‌جنباند و زبانش را در دهان به صدا درمی‌آورد که یعنی شیرینی‌ها خیلی خوشمزه‌اند. بعد میزبان به اهل خانه دستور داد نُقل بیاورید. آنها دستهایشان را در هوا می‌چرخاندند و وانمود می‌کردند که نقل آورده‌اند. مرد به برادرم می‌گفت: از این بادام و گردو و این کشمش و... بخور و انواع آجیل را نام می‌برد و می‌گفت: کم‌رویی نکن عزیزم، بخور. برادرم گفت: دیگر مرا کافی است و جا برای خوردن ندارم.

### شب سی و هشتم

شهرزاد گفت: ای شهریار پیروزبخت، سلمانی داستان برادر ششمش را چنین ادامه داد مرد گفت: ای میهمان گرامی، گرسنه نمان و از این غذاهای عجیب بخور و لذت

ببر. برادرم با خود گفت: این مرد از مسخرگی و ریشخند فروگذار نکرد، کاری کنم که از کرده خود پشیمان شود. بعد مرد به خدمتکارانش گفت باده ناب بیاورید و آنها چنان وانمود می‌کردند که باده آورده‌اند و برادرم و میزبان چنان می‌نمودند که دارند باده‌خواری می‌کنند. برادرم پیاله‌های خیالی را پی‌درپی سرکشید و سرانجام چند سیلی جانانه به گوش میزبان نواخت. میزبان به خشم آمده گفت: ای پست‌ترین مرد جهان، این حرکتها چیست؟ برادرم گفت: بنده همان کسی هستم که این همه به او محبت کردی و او را به خانه آوردی و پذیرایی کردی و به او باده‌کهن دادی، دچار مستی شد و عربده‌جویی کرد، شأن شما بالاتر از آن است که بر او خرده بگیرید. صاحبخانه این را که شنید خنده‌ای بلند سرداد و گفت: مدتهاست با این کار مردم را دست می‌اندازم و با کسانی که شوخی و مسخرگی را دوست دارند، شوخی می‌کنم و کسی را ندیدم که حوصله و ظرفیت تو را داشته باشد و این اندازه تیزی و هوشیاری از خود نشان دهد. اکنون از خطای تو درگذشتم و باید همنشین و همدم من شوی. بعد دستور داد تمامی خوراکیهایی را که گفته بود و نیاورده بودند، آوردند و او و برادرم تا حد سیری و پُری خوردند و خوش گذراندند. فردای آن روز و روزهای دیگر این همنشینی و هم‌سفرگی ادامه یافت و بیست سال به درازا کشید. سپس مرد درگذشت و پادشاه بر اموال او چنگ انداخت و برادرم از آن شهر گریخت. در میانه‌راه راهزنان عرب بر او تاختند و اسیرش کردند و مردی که او را اسیر کرده بود می‌گفت: پول و یا اموالی بده تا آزادت کنم. برادرم هرچه به او می‌گفت چیزی ندارم، مرد عرب نمی‌پذیرفت. تا آنکه یک‌روز عرب بر برادرم خشم گرفت و با شمشیر او را از مردی و مردانگی بی‌بهره کرد سوار شتر نمود و در بیابان تنها

گذاشت. کاروانی او را پیدا کرد و شناخت و به شهر آورد و به من سپرد و تا امروز مخارج او بر عهده من است. ای خلیفه مسلمانان اگر این سخنان را نمی‌گفتم و تو را بی‌بهره می‌گذاشتم خطاکار بودم. خلیفه حرفهای مرا که شنید و داستان برادرانم را که فهمید بسیار خندید و گفت: راست گفتمی که تو شیخ خاموش هستی و کم حرف و گزیده‌گویی، اما از این شهر برو و دیگر به اینجا برنگرد و مرا از بغداد بیرون کرد و من شهر به شهر می‌گشتم تا خلیفه مرد و خلیفه دیگری آمد و من به بغداد بازگشتم و به جوانی که ساعتی پیش از اینجا رفت بسیار خوبی کردم و اگر نبودم کشته می‌شد، اما همه نسبتهای نادرست و ناروایی که به داد، یک جو نمی‌ارزد و هم دروغ است.

خیاط به پادشاه چین گفت: ای پادشاه این داستان سلمانی بود و وقتی سلمانی آن همه حرف زد، فهمیدیم که یاهوگو است و جوان راست می‌گفت. پس او را گرفتیم و زندانی کردیم و جوان را باز گرداندیم و به شادخواری نشستیم و تا بامداد بیدار بودیم. بعد به خانه آمدم، همسرم گفت: تو هر روز خوش می‌گذرانی و مرا تنها می‌گذاری اگر همین ساعت مرا به گردش نبری برای همیشه از تو جدا می‌شوم. ناچار با هم به گردش رفتیم و غروب هنگام بازگشت به این گوشه پشت بر خوردیم که دف می‌زد و این ترانه را می‌خواند:

چون نیست ز هرچه هست جز باد به دست      چون هست ز هرچه هست نقصان و شکست  
انگار که هرچه هست در عالم نیست      انگار که هرچه نیست در عالم هست

### شب سی و نهم

شهرزاد گفت: خیاط داستان را این چنین ادامه داد که سرانجام من و

زنم او را به خانه دعوت کردیم و برای او ماهی خریدم. استخوان ماهی درگلویش گیر کرد و مرد و او را برداشتیم و به خانه یهودی بردیم.

پادشاه چین گفت: داستان سلمانی و برادرانش به راستی جالب و شنیدنی بود، اما باید سلمانی را بیاورید تا او را ببینم و حرفهایش را بشنوم و آنگاه گوزپشت را به خاک بسپاریم. خیاط با خدمتکاران شاه رفتند و اندکی بعد سلمانی مثل غول بیابانی حاضر شد. گوشهای پهن داشت و دماغش آن چنان گنده و عظیم بود که تمام صورتش را می‌گرفت. پادشاه به خنده افتاد و گفت: ای شیخ خاموش از داستانهای خود داستانی برای من بگو. سلمانی گفت: ای پادشاه این نصرانی و یهودی و مسلمان کیستند و در اینجا چه می‌کنند و این گوزپشت مرده چیست؟

پادشاه گفت: چرا می‌پرسی؟ سلمانی گفت: برای این که پادشاه بدانند که من مردی کم‌حرف و دانا هستم و کاری به کار دیگران ندارم، و به همین جهت مرا خاموش نام داده‌اند. پادشاه گفت: داستان گوزپشت را برای شیخ خاموش بگوید و آنها سرگذشت گوزپشت و خیاط و یهودی و نصرانی و پیشکار آشپزخانه را بازگفتند. گوزپشت گفت: چه حکایت عجیبی، اما روی روی گوزپشت را بردارید تا من جنازه‌اش را ببینم. آنها روی جنازه را باز کردند و سلمانی نزدیک سر او نشست و سرش را در دامن گذاشت و به چهره‌او نگاه کرد قهقهه خنده را سرداد. چنان خندید که بر پشت افتاد. آنگاه گفت: هر مرگی علتی دارد اما مرگ این گوزپشت، از هر ماجرای عجیب‌تر است و علتی دارد که باید در کتابها بنویسند تا عبرت آیندگان شود. شاه گفت: چرا خندیدی و این حرفها چیست که می‌زنی؟ سلمانی پاسخ داد: ای

پادشاه، به خداوندی خدا سوگند که این گوزپشت هنوز زنده است. آنگاه روغندانی از جیب درآورد و گلوی گوزپشت را چرب کرد و روی او را پوشاند تا گوزپشت خیس عرق شد، بعد با منقاش در گلوی او کرد و استخوانی را که در گلویش بود بیرون آورد. گوزپشت عطسه‌ای کرد و به هوش آمد و گفت: لاله‌الآله، محمداً رسول‌الله، دهان همه حاضران از تعجب باز مانده بود و پادشاه چین به قهقهه خندید و پرسید: تا به حال دیده‌اید که مرده‌ای زنده شود. همه گفتند: ما نه دیده و نه شنیده‌ایم - شاه گفت: اگر این سلمانی نبود، گوزپشت را امروز به خاک می‌سپردیم. پس فرمان داد این سرگذشت را نوشتند و در خزانه نهادند. آنگاه یهودی و پیشکار آشپزخانه دربار و نصرانی را جامه‌ای گرانبها داد و خیاط را پاداش و جامه داد و او را خیاط مخصوص دربار گرداند و گوزپشت را نیز جامه‌ای زیبارزانی داشت و او را دلقک مخصوص خویش کرد و سلمانی را نیز با پیشکش لباسی ارزشمند و آراسته آرایشگر و گرمابه‌دار دربار خود کرد و بودند و بودند تا بر هم زنده لذات و پراکنده کننده جماعات برایشان بتاخت. فسبحان الذی لایموت.